



### آقا سنگ تمام گذاشت

انتخاب بین حرم امام حسین<sup>(ع)</sup> و حرم امام رضا<sup>(ع)</sup> سخت است. آرزوی خادمی یکی از حرمین را داشت. کار سختی بود و شنیده بود آن قدر باید دوندگی کند تا کار جفت و جور شود. می گوید: مردد بودم و تردید، مانع از پیگیری آن شد. محمد کیانی حالا خادم چایخانه حرم است و حکم خدمتش را همین روزها می دهند دستش. یک دفتر دارد که دلایل شکرگزاری هایش را در آن می نویسد و این چند روز که مشهود بوده، برگه سفیدی برایش نمانده است. می گوید: من یک بار می نویسم و به حضرت می گویم شما هر عبارت را به توان بی نهایت بخوان که تو را شکر و شکر و شکر! اهل اصفهان است و بازنشسته شهرداری. در سه سال گذشته فرصت زیارت برایش پیش نیامده است و به قول خودش، آقا یک دفعه برایش سنگ تمام گذاشته است. می گوید: خدا کند همه رنگ ها برای خبرهای خوش به صدا درآید؛ مثل خبری که رفیقم داد. از برویچیه های لشکر امام حسین<sup>(ع)</sup> اصفهان است. رنگ زد و گفت: مایلی بیایی حرم امام هشتم<sup>(ع)</sup>. خادم شوی؟ شما فکر کنید تشنه ای را به آب رسانده باشند و حاجتمندی را به آرزویش؛ جایی که چای و قند و شربت باشد.



# رد پای امید حوالی حرم

اهالی حرم، تلخ و شیرین های لحظه های اضطراب زندگی شان را روایت می کنند

### گزارش روز



ف. مضمون  
مضمون فرمات

روزهایی که برای ما مشهدی ها زیادورق می خورد و جزو روزمرگی هایمان به حساب می آید و خیلی وقت ها نادیدنی می گیریم و بی تفاوت از کنارشان می گذریم، برای خیلی ها غنیمت بزرگی است. حضور در حرم مطهر امام رضا<sup>(ع)</sup> و به کار گرفتن حواس چند گانه برای شکار حس های معنوی آدم ها سخت است و از آن سخت تر، اینکه مدام چشم به اطراف بچرخانی که کدام یک از میهمانان این خانه بزرگ، حرف هایشان را زده و سلامشان را داده اند و کارشان با آقا تقریباً تمام است تا بعد پیش خودم چرتکه بیندازم و حساب و کتاب کنم که در این فرصت کوتاه باقی مانده به چند درصد از آن ها برای حرف زدن می شود امید بست. بین آن ها گلچین می کنم و کسانی را انتخاب می کنم که با میزبان، راحت و خودمانی ترند؛ مثلاً یکی که ساندویچ نان و پنیرش را بیرون آورده و تکیه داده است به یکی از دیوارهای سنگ مرمرین و براق صحن و دارد لقمه اش را گاز می زند یا آن ها که بطری آب را با ولع سر می کشند. شاید حس درونی من این طور است که فکر می کنم حوصله این آدم ها برای حرف زدن بیشتر است. شما هم می توانید پای قرار ما با اهالی حرم بمانید.

### فاطمه را از آقا گرفتیم

بگذارید داستان را از نقطه او جش شروع کنم. در دست طاهره باقری چند دست لباس نوزادی است؛ ناز و خوشگل و لطیف. هر چیزی که به دنیای بچه ها مربوط می شود، حال دل آدم را خوب می کند. اینجا بیرون حرم است و چند گام بزرگ با آن فاصله دارد. مغازه ها و سوسه مان می کنند چند لحظه ای را برای تماشا کردن بایستیم. طاهره خانم لباس ها را برانداز می کند و یادوق می گوید: «برای نوه ام است...» یک جوری با اشتیاق اصفهانی حرف می زند که فکر می کنم تازه نوه دار شده است. هر جمله ای که به زبان می آورد، چشم هایش برق می زند. ناگهان می زند زیر خنده و ادامه می دهد: «حالا نه به بار است و نه به دار. من چه ذوقی کردم ولی دخترم از من خواسته و نه نگفته ام. خواهش کرده لباس های رقیه اش را از مشهد بخرم. دختر و دامادم عهد کرده اند بعد به دنیا آمدن دخترشان، این ها را بزنند». طاهره خانم از سال ۱۳۹۸ که عروسی دخترش را گرفته اند، منتظر نوه است. نوه نوه که می گویند، واقعا کام آدم را شیرین می کند. او تعریف می کند: سی سال قبل این آرزو را برای خودم داشتم. سال ۱۳۷۲ که عروسی ام را گرفتند، به یک سال نرسیده حرف و حدیث ها برای بچه دار شدن شروع شد: «چرا بچه دار نمی شوید؟ دیر می شود ها بعد ها حوصله اش را نندازید». خودمان قصد بچه دار شدن داشتیم، اما واقعیت این بود که نمی شد. خدا نمی خواست. سال اول، سال دوم و سوم و... باید ر و مادرم آمدیم مشهد و بعد با همسر، سفارش پشت سفارش به حضرت که من اولاد سالم و صالح می خواهم، اما نشد که نشد. سال ۱۳۷۵ بود، دوستانم قصد آمدن به مشهد را داشتند، همین ایام بود و نزدیک دهه کرامت. من هم همراهشان شدم. رسیدم به فلکه نزدیک حرم، همه با هم گفتند: طاهره، حالا وقتش است. حاجت را بگیر! خسته شده بودم. چیزی نگفتم. فقط صدای ترک برداشتن قلم را شنیدم که نم رنگی را به چشم هایم نشانند. خلاصه اش کنم؛ چند ماه بعد فاطمه را باردار بودم. فاطمه که به دنیا آمد، دوست داشتم فاطمه های بیشتری به دنیا بیایند. دختر نعمت است؛ هر چه بیشتر، بهتر. حالا شما فکر می کنید کدام دست از این لباس ها برای رقیه کوچولو قشنگ تر است؟



### زیارت دسته جمعی با آقا معلم

آقا معلم از هر فرصتی برای یاد دادن به بچه ها استفاده می کند، حتی توی صحن حرم مطهر و به وقت پاسخ دادن سوالات پشت سرم بچه ها. از روستای گون چوک علیا آمده اند. آقا معلم وقت حرف زدن ندارد و همسرش جورش را می کشد. فاطمه قاسمیان همیشه شوهرش را همراهی کرده است و حالا ۱۰ نفر از دخترهای کلاس سومی را آورده اند مشهد برای جشن تکلیفشان. بیشتر از یک ماه درگیر جفت و جور کردن برنامه های آن بوده اند. فاطمه، خانم شایان را هیچ وقت فراموش نمی کند با آن جشن تکلیف خاطره انگیزی که برای بچه های کلاس در حرم دست و پا کرده بود. آن سفر به قدری خوش گذشت که همیشه آرزو داشت خودش معلم شود و این کار را برای بچه های کلاس انجام دهد. خودش به آرزویش نرسید و شاید به همین خاطر خیلی زود به خواستگاری آقا معلم بله گفت. همیشه دوست داشت خاطره شیرین کودکی اش را برای دیگران تکرار کند و بالاخره فرصتش جفت و جور شد. می گوید: «جفت و جور کردن برنامه راحت نبود اما ناامید نشدم. خدا را شکر خانواده همسرم خیلی پایه هستند. پدرش و برادرش و همسر قبول کردند کمک دست ما باشند و ماشین هایشان را در اختیارمان گذاشتند. جشن تکلیف را گذاشتیم برای ایام میلاد». آقا معلم زیر تیغ آفتاب این طرف و آن طرف می زند و خیس عرق است تا بچه ها از گزوه جدا نمیکنند. نمی دانم از رابطه صمیمانه آقا و بچه ها بنویسم یا از شکوه این زیارت به یادماندنی؟

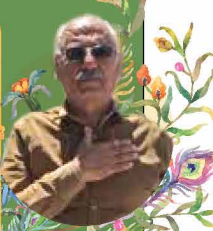
### وفای به عهد

بعضی ها سیر و سلوک ساده ای دارند. چادر رنگی اش را روی سر مرتب می کند و به نماز می ایستد. منتظر می مانیم تا سلام دهد. اهلیت زهرا عسکری و خانواده اش به الموت برمی گردد. اما چند سالی است ساکن تهران است. اولش را به احوال پرسی می گذرانیم و تا برویم سراغ روایت زندگی اش، یواشکی بیخ گوشم می گوید: خیلی ها جریان های این طوری را باور نمی کنند و برای همین زیاد دوست ندارم حرفش بشود. حالا شما که می خواهید، حرفی دیگر است. این ماجرا مربوط به چهل سال گذشته است. هنوز انقلاب نشده بود. من هنوز سر عهدم مانده ام. میلاد آقا هرکاری داشته باشم، بی خیال می شوم و برای ادای آن ذرم به مشهد می آیم و هشت جعبه شیرینی به نیت نام مبارک حضرت، بین زائران توزیع می کنم. جریان به بیماری پسر عم علی در دوسالگی برمی گردد. تب و تشنج های گاه و بیگاهش و لوله به جان زدنش مان انداخته بود. دکتر پشت دکتر. تشخیصشان صرع بود. آن آیم بیماری عجیب و غریبی بود و می گفتند خوب شدنی نیست. کارمان شده بود آمدن به تهران و برگشت به شهرمان الموت. خسته شده بودیم. آخرین دکتري که ویزیتش کرد، آب باکی را ریخت روی دستمان و گفت: «خوب شدنی نیست». خدا رحمت کند مادر شوهرم را! گفت: «چاره اش فقط به دست امام رضا<sup>(ع)</sup> است». پزشک ها کارمان را بیهوده می دانستند. شاید هم حق داشتند. یک موضوع پزشکی بود، اما من به باور مادرشوهرم ایمان داشتم و بلیت قطار گرفتم. هنوز هم یاد ام است چقدر در این سفر اذیت شدیم. مسافر کوپه کناری چند بار آمد به سروصدا که: «چه خبر است؟ بچه تان نمی گذارد بخوابیم». دلم شکست. تا مشهد اشک می ریختم. خیالتان را راحت کنم، مشهد هم دلم آرام گرفت. هم بچه آرام شده بود. برگشتیم الموت. خبری از تب و لرز و تشنج علی نبود. الان علی دو فرزند دارد، اما من عهدم یادم نرفته است.



### خدا بخواهد، می شود

داخل حرم می شوم. حرم شلوغ است. نام بست از چشمم می افتد. روبه رویم یک فضای بلند و چشم نواز است که به پنجره ای دل گرم کننده می رسد. تنها روی سکویی نشسته است. از دور به چشمم می آید. مقابلش می ایستم. حال و احوالی کوتاه، بهانه ای است که سر گفت و گویمان را باز می کند. می گوید: «اقدس رفته لباس های نوزادمان را متبرک کند. فاطمه که به دنیا آمد، دوست داشتم فاطمه های بیشتری به دنیا بیایند. دختر نعمت است؛ هر چه بیشتر، بهتر. حالا شما فکر می کنید کدام دست از این لباس ها برای رقیه کوچولو قشنگ تر است؟»



### تقدیر چیز دیگری خواست

یک نخ باریک سبز، دور مچش جفت شده است. از آن دسته آدم هایی است که زنگ خورشان عالی است و مدام باید پاسخ تلفن بدهد. سال گذشته همین وقت غصه دار این بود که دیابت داشت و عفونت پیشرفت کرده بود و آنتی بیوتیک ها تأثیری نداشتند. قرار بود پایش را قطع کنند و این خبر را که دادند، دنیا دور سرش چرخید. اما چاره ای جز این نبود. شاید تأثیر زدن زيارت امین... از راه دور بود، شاید هم خدا جواب دل شکسته اش را داد و آزمایش ها تکرار و دارو ها عوض شد و حال او روز به روز بهتر. حالا پایش را روی زمین می کشد، اما روی آن ایستاده است. این روایت مرتضی فتحی از کاشان است که به احترام سر خم می کند پیش خورشید خراسان... تا ما بمائیم و دنیای خبرخیز اهالی حرم که پایانی ندارد.



### پادرمیانی آقا

سال ها نان و نمک هم دیگر را خورده بودیم. تصورش را نمی کردم کارمان به دادگاه و محاکمه بکشد. خدا بیامرزش و روحش شاد باشد. همین چند وقت پیش از دنیا رفت. شاید مصلحت بود حرفش پیش بیاید و بیادش کنیم. من که همه را حلال کردم؛ خدا کند کاهلی های من را هم بقیه ببخشند. احمد صفری، بازنشسته بانک ملی از ارومیه است. اذان ظهر است و وقتش تنگ. در حال تجدید و وضو به حرفش می گیرم. می گوید: یک باری که از آقا قهر کردم، برمی گردد به دعای لفظی من با همین همسایه که اول تعریفش را کردم. سر یک مقدار آجری که جلوی خانه ریخته بود و خلاصه اینکه شروع کردند به فحاشی و سروصدا. پسرش از پشت، پیراهنم را گرفت و خودش شروع کرد به فحاشی. خدا می داند آزار من به مورچه هم نرسیده است. اما بعد شکایت کرده بودند که دست همسرش را شکسته ام و خلاصه تمام دادگاه و دادرسی ها، محکوم شدن من به سه سال حبس بود. من جانباز هستم و رزمنده دوران جنگ، نام زندان، زینده ام نبود. وقتی حکم را بریدند، تنها عبارتی که به ذهنم رسید، همین بود: «آقا! من دیگر هیچ وقت مشهد نمی آیم و با شما قهرم». دو یا سه روزی گذشت. خودم را برای زندان رفتن آماده می کردم که زنگ در خانه مان به صدا درآمد. چند نفر از بزرگ تهرانی محله بودند و گفتند: فلانی خجالت کشیده با پیش بگذارد. ما را واسطه کرده و پشیمان و نادم است. اولین کاری که من کردم، گرفتن بلیت برای مشهد بود و پاپوسی آقا.

